

## محمد مختاری

پنج گروه از اشعار محمد مختاری یا هنوز منتشر نشده‌اند یا طی سال‌ها و به صورت پراکنده در نشریات و جنگ‌های ادبی و هنری به چاپ رسیده‌اند:

- ۱- شعرهای اولیه، سروده سال‌های ۱۳۴۰.
  - ۲- مجموعه شعر «بهار و واقعه» که همه دست نوشته‌های مربوط به آن در سال ۱۳۶۱ و هنگام دستگیری شاعر ضبط و توقیف شد و امیدوارم راهی برای بازپس گرفتن این مجموعه و نیز بسیاری یادداشت‌های دیگر و بخش‌هایی از «سفرنامه» مختاری که در سال ۱۳۷۴ توقیف شدند، یافت شود.
  - ۳- بخش اول از مجموعه شعر «خیابان بزرگ» که سروده سال‌های ۱۳۵۸ تا ۱۳۶۱ است.
  - ۴- بخش دوم از مجموعه شعر «خیابان بزرگ» که سروده سال‌های ۱۳۶۱ تا ۱۳۶۴ است و «شعرهای زندان» نیز بدان تعلق دارد.
  - ۵- سروده‌های سال‌های آخر که برخی از آن‌ها همچون شعر بلند «شهرزاد» ناتمام مانده و برخی همان‌وقت در نشریات چاپ شده است.
- از این میان، مجموعه «شعرهای زندان» می‌تواند به دلیل شرایط ویژه سرایش، به صورت مستقل نیز ارائه شود. اشعار زندان، محصول کار مختاری در سلول‌های انفرادی و اتاق‌های عمومی ۴\*۴ و ۶\*۴ زندان طی سال‌های ۶۱ تا ۶۳ است که گاه بیش از صد تن در آن‌ها چپانده می‌شدند و مختاری در یادداشتی که در آغاز دفتر آورده توضیح می‌دهد که سرایش شعرها حتا در سلول انفرادی آسان‌تر از این اتاق‌های عمومی بوده است. و نیز اشاره می‌کند که این دشواری را محرومیت از قلم و کاغذ چند برابر می‌کرده است.
- شاعر درباره فرآیند سرایش در زندان می‌گوید:

«در آغاز که زندانی را به بند عمومی می‌برند، روند کم‌حافظگی او شدت می‌گیرد، به گونه‌ای که پس از مدتی کوتاه به یادآوردن بسیاری چیزهای معمول زندگی نیز به درستی و تمامی صورت نمی‌پذیرد. من برای مقابله با این ویژگی عصبی و روان‌شناختی که حاصل پراکندگی خاطر و عدم تمرکز ذهن و زبرقشارهای عصبی و روانی و دغدغه‌ها و اضطراب‌های ویران‌گر دوره بازجویی است، شروع کردم به تمرکز دادن ذهن. و این گونه عمل کردم که در گوشه‌ای از اتاق، به طور درجا و گاه در میان راه باریکی که از طرز نشستن هم‌بندها درست می‌شد، با قدم زدن لابه‌لای بچه‌ها، ذهنم را روی مسائلی متمرکز کردم. در آغاز تنها روزی سه یا چهار دقیقه چنین امری میسر بود. اما با تمرین و تمرکز بیشتر قادر شدم که گاه نیم‌ساعت هم ذهنم را متوجه مسائلی ویژه کنم. پس از طی دو سه ماه که هم روند کم‌حافظگی شکل دیگری یافت و هم تمرین‌های من نتیجه می‌بخشید، شروع کردم به سرودن شعر. تا این هنگام تعدادی شعرهای کوتاه سروده بودم در سلول‌های انفرادی که تعدادی از آن‌ها را توانسته بودم حفظ کنم و در تمرین‌های تمرکز یکی از کارهاییم به یاد آوردن آن‌ها بود. اگر چه نمی‌توانستم بگویم که آن‌ها را به همان شکلی که روز اول سروده بودم از بر می‌خواندم.

به هر حال شعرها شروع شد. اما از آن جا که نوشتن آن‌ها میسر نبود باید هر یک از آن‌ها را بارها می‌خواندم تا حفظ شوم...»

شعرهای زندان مختاری طی سال‌های ۶۳ تا ۶۵ دوباره تحریر شده‌اند و از آن پس شاعر در پی دستاوردهای تازه‌ای که در سرایش داشته، آن‌ها به کناری نهاده است، تا روزی که امکان انتشارشان فراهم شود. این است که نسخه‌ای از این دفتر برای چاپ آماده نشده است.

از بین سی و اندی شعرهای این دفتر، پنج سروده با مقایسه نسخه‌های موجود و پاره‌ای از یادداشت‌های شاعر در شکل نهایی آماده چاپ شده که برای نخستین بار و به همت مسئولان مجله کارنامه تقدیم فرهنگ دوستان می‌شود.

اشعار زندان، ضمن آن که دو سال تلاش سرافرازانه شاعر برای حفظ حضور اندیشمندانه و حیثیت انسانی خویش را در دورانی دشوار بازمی‌نمایند، ترجمان حال گروه بزرگی از ایرانیان فرهیخته نیز هست که بسیاری از آن‌ها امروز در میان ما نیستند و مختاری دفتر شعرهای زندان را به ایشان تقدیم کرده است.

سیاوش مختاری ۱۳۸۱



(۲)

تمام اشعارم را توقیف کرده‌اند  
و آسمان را مدت‌هاست

ندیده‌ام.

تو را که میهنم ارزانی داشته‌است  
به خواب‌های جهان می‌برم  
و خاک رخسارش را باز می‌افشرد  
به گونه‌ام، به لب، بازوانم، انگشتانت.

چه ریشه‌هایی در کشت‌های پاییز  
به انتظارند.

پرنده‌ای که هفته پیش  
پناه روزن تاریک خواند  
هوای بارانی را پیغام داد  
و پنجه باران  
هنوز بر بام سلول می‌نوازد

خیالت از باران نزدیک‌تر  
و ذهنم از پرنده رهاتر  
چه شعرهایی خواهم سرود!

(۵)

آبی

سپید

خاکی

خاکستری.

بال بنفش کفتر کوهی در آفتاب  
از منظر بلند گشوده به روی شهر  
تا سایبان روزنه این حصار  
فرود می‌آید.

در چشم سرخت ای پرنده چگونه است  
شهری که می‌تپد

در سینه‌ام

و باد و آفتاب چگونه‌ند

وقتی که بال‌هایت را می‌نوازند؟

سبزی نرم تپه چگونه‌ست

کز سایه ملایم پروازت رنگ می‌گیرد؟

و عاشقان بر ما چگونه می‌نگرند؟

این جا کجاست؟

چشمم به راه مانده و جانم صبور

گرمای دشت‌های نیشکر

می‌خواندم

خرما بنان آتش گرفته

می‌خوانندم

رو‌یای ماسه‌های کویر

می‌خواندم

آغوش عاشقانه

می‌خواندم

پر می‌کشد دلم

تا بیشه‌های مخملی عشق

خط شتاب رنگی قرقاول

در جنگل

و این پرنده هنوز

می‌چرخد و فرود می‌آید:

آبی

سپید

خاکی

خاکستری.

و باز می‌گردد:

دیوار

تپه

قله کوه

آسمان.

(۹)

برای رو‌یایت چشم بند

برای چشمانت سیم خاردار

برای خونت هاشور تازیانه.

چگونه رخسارش را جمهوری

درون این زنگار می‌نگرد؟

خرافه کف به لب آماده است

صف دراز عاشقی را سان می‌بیند

که چشم بسته شانه یکدیگر را

گرفته‌ایم

و گاه

فشار دستی پنهانی بر شانه‌ام

به گرمی مغروری سرمای وهن را می‌تاراند.

ضیافت وحش

شبان‌ه‌روزی‌ست

و بوی پای کیبود

که از دحام زیرزمین را فشرده‌تر کرده‌ست.

به تخته‌ای فریاد را با حلقه‌های خون آجین می‌بندند  
و در دهانش جورابی چرک.

و تازیانه که از شتاب عقربه‌ها پیش افتاده است  
عطش زبان پریشان حس  
و نیش کژدم در ادرار خون  
که در خطی سرخ  
همچون دنیا  
به گرد سرت می‌گردد.

و راه مهمانی را کوتاه می‌کند  
غریب‌های غریزی  
که هیچ کس نمی‌داند چگونه از گلوبت برمی‌آید.  
گدازهٔ اغماء در رعشهٔ دیالیز.

درون سینه چه داری  
که این چنین جانت را می‌فشارند

تا

به یک دو حس غریزی  
تقلیل دهند؟

نگاه گالیله از رخنه‌های تاریخ  
به چشم جمهوری دوخته‌ست  
و زیر پایش تندتر می‌گردد  
زمین.

درون و بیرون را کوران  
چنان برآشفته‌ند  
که چشم مایهٔ شرمندگی‌ست.  
کجاست منزلت آدمی؟

به چشم‌هایم ایمان دارم  
و آفتاب را از پشت چشم‌بندم احساس می‌کنم  
که در هواخوری از سیم خاردار  
برآمده‌ست  
و گاه لالهٔ گوشم را از شکافی خرد  
می‌نوازد.

برای خونت عشق  
برای دستانت کار  
و چشم‌هایت در سایه روشن آزادی.

(۲۳)

اگر از این جا  
به موج انگستانی بنگری  
که بی‌قرار به تهدیدت برخاسته‌ست  
گلوی بی‌آرامت گرداب زهر می‌گردد.

سلام میهن عاشق!  
که در برابر دستانت  
از این حصار به جز اشارهٔ خردی بر جای نمی‌ماند.

سلام آرزوی ساده‌ام!  
که اتفاق چنین است.

شکایتی اگر نیست  
زبان سرطانی در سینه هست.

دلیم سفینهٔ افسوس  
مباد  
که عشق کشتی توفان‌پذیری در دریای حادثات است.  
و نام میهنی‌اش را  
با خون  
نوشته‌اند.

به مردمی ایمان دارم  
که چهره‌های عاشق را می‌آموزند  
و روزی  
به میهنم خواهند گفت  
چقدر دوستش می‌دارم.

(۲۵)

ایران من سزای پریشانی نبودم  
خطی رها به صفحهٔ پیشانی نبودم  
بی‌زالال در طلب کام تشنه بودی  
خاکی سزای بخشش نیسانیت نبودم  
در درد خانه کردی و پروردیم به دامن  
جز تیشه‌ای بهانهٔ ویرانیت نبودم  
خون خوردی از عذاب و به شوقم ترانه خواندی  
شایان غمگساری و غمخوانیت نبودم  
گفتم به روز واقعهٔ افروزم به جام  
دردت چنان بسوخت که درمانیت نبودم  
تابوت‌ها به سرخی چشمت روانه گشتند  
تابوتی از برای چراغانیت نبودم